

سايه تنهائي

نوگل رازقى

لۇغۇن ئەتكەن

رۇپىلەت مەشىل ئەلسابىع

7-78-5823-797

مەختىم 007

لىساخا (لۇغۇن ئەتكەن) بىلەك ئەن ئەلمەن

7-78-5823-797

ئەن لەپەلا 007

لىساخا بىلەك بىلەك ئەتكەن ئەن ئەلمەن بىلەك

دەن بىلەك بىلەك ئەتكەن ئەن ئەلمەن

دەن بىلەك بىلەك ئەتكەن ئەتكەن بىلەك بىلەك ئەتكەن

7-777777

www.basirahbook.com

info@basirahbook.com



درد لحظه به لحظه اوج می‌گرفت و او را بی قرارتر می‌ساخت. با چنان شدتی
لب‌هایش را به دندان می‌گزید که پوست لبان ترک خورده‌اش، به خون آغشته
شده بود. چشم‌هایش را بسته و پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد و زیر لب،
دعا می‌خواند تا شاید بتواند تسکین یابد. اما بی‌فایده بود. دردی بی‌امان به
سراغش آمده بود و هیچ چیز برای مقابله با آن کارساز نبود. دست‌هایش را به
روی شکمش گذاشت و فشار می‌داد، بلکه بتواند کمی از شدت آن بکاهد.
حال و روزش به گونه‌ای بود که حتی رمق ایستادن هم نداشت. با تمام توانش
سعی می‌کرد روی پاهایش بایستد و چند قدمی بردارد. اما لرزش زانو اش
مانع از ایستادنش بود و او دوباره نقش بر زمین شد.

با گیسوانی پریشان و چهره‌ای که از شدت ناتوانی، کاملاً رنگ‌پریده بود،
نهای تنها در گوشه آن اتفاق که تاریک و نمور افتاده و هیچ کس نبود تا به
فریادش برسد. از شدت کلافگی، سرش را به این سو و آن سو تکان می‌داد و
بدون وقه خدا خدا می‌کرد. بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد و هر دم
مترصد آن بود تا جان از بدنش به در آید. شاید که تنها با مرگ می‌توانست از
آن درد جانکاه رهایی یابد. نگاهی به دور و برش انداحت اما همان نگاه باعث
شد تا علاوه بر درد، وحشت هم گریبانش را بگیرد. همه جا تاریک بود و هیچ
چیز به جز ظلمات در آن اتفاق که خفه به چشم نمی‌خورد. درست در همان
لحظه بود، که دردی مهیب سراپای او را فرا گرفت. از نوک انگشتان پا تا فرق

سرش یک مرتبه تیر کشید و فشاری شدید در پهلوها و شکمش پیچید. فشار به حدی بود که فکر می‌کرد، هر آن ممکن است مهره‌های کمرش از هم باز شوند. از شدت درد، دندان‌هایش را بسته بود. سراپا در خون غوطه می‌خورد در گوشت دستش فرو برده بود که خون از کف آن جاری شده بود. نفس‌هایش پشت سرهم و بی‌وققه شده بود. همه چیز به اوچ خود رسیده بود. دیگر طاقت از کف داده بود و می‌خواست فریاد بزند. طولی نکشید که بر اثر آن فشارها یکباره فریادی که بیشتر به ناله می‌مانست از گلوبی خشک و بی‌رمقش خارج شود. همراه با دردی که از اعماق وجودش بر می‌خاست، نوزادی از بدنش خارج شد. با تولد نوزاد، همه چیز در عرض چشم بر هم زدنی پایان یافت. آن همه درد و تقلای بی‌امان از بین رفته بود. مشت‌های گره‌خورده‌اش، آرام آرام باز شدند و سوش از روی بی‌حالی به یک سو رها شد. او نفسی راحت کشید و چشم‌هایش را برای لحظه‌ای روی هم گذاشت. دلش می‌خواست می‌توانست از جایش تکان بخورد و نوزادش را ببیند. اما این کار بسی دشوار می‌نمود. پلک‌هایش روی هم سنگینی می‌کردند و دلش می‌خواست بخوابد. سکوتی سنگین بر فضا حاکم شده بود و هیچ صدایی از هیچ جا شنیده نمی‌شد. با تهمنده‌ای از رمق، تکانی به خودش داد و از جایش کمی بلند شد تا نوزادش را در آغوش بگیرد. کورمال کورمال دست‌هایش را روی زمین می‌کشید تا این که دستان ضعیف‌ش با موجودی لرج و کوچک برخورد کرد. او را از زمین بلند کرد. هرچه آن را به خودش نزدیک‌تر می‌ساخت، بر وحشت‌ش نیز افزوده می‌شد. کودکش هیچ تکانی نمی‌خورد. با چشمانی که مردمکش از زور تاریکی گشاد شده بود، سعی داشت نوزادش را ببیند. بالاخره در پرتو نوری ضعیف موفق به دیدن او شد. همه چیز در آن لحظه، در زمان و مکان متوقف شده بود.

بی‌امان نوزادش را تکان می‌داد اما هیچ صدایی از او درنمی‌آمد. او نه نفس می‌کشید و نه گریه می‌کرد. آنچه می‌دید، حقیقت داشت. نوزاد مرده به دنیا آمده بود. بغضی شدید راه گلویش را بسته بود. سراپا در خون غوطه می‌خورد و نوزادش را در آغوشش می‌فسرده. می‌خواست فریاد بزند و کسی را به یاری بطلبد. اما هیچ کس آن جا نبود. تنها در خون خود می‌غلتید. نفسش بند آمده بود. وحشت تمام وجودش را فرا گرفته بود. از شدت ترس دندان‌هایش به هم می‌خورد. لرزه‌ای به بدنش افتاده بود که قابل کنترل نبود. نوزاد بی‌جان، از میان دستانش لیز خورد و به زمین افتاد. دیگر توانی برایش نمانده بود تا حتی بتواند او را دوباره از روی زمین بلند کند. بی‌اختیار خودش نیز به روی زمین افتاد. پلک‌هایش سنگین شده بود و روی هم می‌افتد. هرچه تلاش می‌کرد تا چشمانش را باز نگه دارد نمی‌توانست. با ناله‌هایی ضعیف، خدا را صدا می‌زد و کمک می‌خواست.

یک مرتبه، مهای غلیظ همه جا را پوشاند. گویی در یک لحظه همه چیز در هاله‌ای از دود و مه فرو رفت. درست در همان موقع بود، که صدایی از دوردست‌ها به گوشش رسید که به سوی او می‌آمد. اما چه فایده، چرا که او توان فریاد زدن نداشت. صدا به گوشش آشنا بود. صدایی که در ابهام و ناباوری نام او را می‌خواند. مه هر لحظه پایین و پایین‌تر می‌آمد و همه جا سفید به نظر می‌رسید. او کماکان بی‌جان و بی‌رمق با ناله‌هایی ضعیف در همان گوشه افتاده بود و با چشمانی نیمه بازو و خسته در انتظار صاحب آن صدایه سر می‌برد. هرچه می‌گذشت، صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. گویی در اوج نامیدی، کسی به کمکش آمده بود. گرمای دستان نوازشگری را روی صورتش احساس می‌کرد و به دنبال آن، صدای آشنا زنی مهربان با آرامشی خاص درون گوشش می‌پیچید که نامش را می‌خواند.